

کوستاس تاکتسیس

حلقهٔ سوم

محمد قاضی



فرہنگ جاوید



نه. نه، به خدا نه، من دیگر نمی‌توانم تحملش کنم! وای، خدای من، این چه بلایی بود که به جان من انداختی؟ مگر من چه کرده‌ام که سزاوار چنین کیفری باشم؟ آخر تا کی باید بار این کیفر را به دوش بکشم؟ تا کی باید هر روز تحملش کنم، رویش را ببینم و صدایش را بشنوم، تا کی؟ آیا احمقی پیدا نخواهد شد که این عفریته را به زنی بگیرد و مرا از سزاو، که بی‌شک پدرش برای گرفتن انتقام تخمش را در شکم من کاشته بود، خلاص کند؟ الهی، همه آن کسانی که نگذاشتند من این تخم‌سگ را سقط کنم زیر گِل بروند!

وای مگر نفرین کردن ایشان چه سودی دارد؟ همه‌شان مرده‌اند، و توبه ایشان که گناهی نداشتند. گناه از خود من است که به حرفشان گوش کردم. در این‌گونه کارها آدم هرگز نباید به حرف کسی جز به ندای قلب خود گوش بدهد... او وقتی هنوز بچه بود من به این خیال که با گذشت زمان بزرگ می‌شود و تغییر می‌کند به خودم دل‌داری می‌دادم.

همیشه به خود می‌گفتم که تغییر خواهد کرد، اصلاح خواهد شد و دیر یا زود به خانه شوهر خواهد رفت، و آن‌گاه یکی دیگر به نوبه خود بارش را به دوش خواهد کشید. و چه دیوانه بودم که چنین نویدهایی به خود می‌دادم! با این روند که وضع پیش می‌رود او پیردختر از دنیا خواهد رفت، و وقتی دختری چنین است چرا آخر و عاقبتش چنان نباشد؟ ای کاش این اراسمیای عفریته که کله او را با اندرزهای احمقانه خود خراب کرده است یک روز انتقام پس می‌داد! با این طرز رفتاری که این دختره سلیطه دارد، با این طرز لباس پوشیدن و حرف زدنش، من از شما می‌پرسم، کدام مرد است که هرگز در کوچه به تماشای او سربرگرداند، یا خاطرخواهش بشود؟ کدام مرد عاقلی است که حاضر باشد چنین زنی را، با این افکار جنون‌آسا که از کله‌اش می‌گذرد، با این بحران‌های عصبی که گریبانگیرش می‌شود و با این آگزامی کثیف که مثل خوره می‌خوردش، مادر بچه‌های خودش بکند؟ نه، او حتماً بیخ گیس من خواهد ماند، و من نمی‌دانم که دل مردم به حال کدام یک از ما دو نفر باید بیش تر بسوزد، به حال او یا به حال من؟ چون در باطن امر، باز هرچه باشد خودم هم غصه او را می‌خورم؛ آخر من مادرش هستم و دلم به حالش می‌سوزد.

ولی دلم به حال خودم هم می‌سوزد. هربار که او با من مخالفت می‌کند زخم معده‌ام ناسور می‌شود و بیش‌تر درونم را می‌خورد. خودم را می‌کشم تا به او بگویم: «حال که خدا تو را چنین زشت آفریده است لااقل قدری باسلیقه‌تر لباس بپوش و بکوش که کسی را دل‌باخته خود بکنی!» ولی حیف که از این لحاظ هم به من نرفته است. من نمی‌خواهم بگویم که خودم زن خوشگلی هستم ولی هرچه باشد آنی

دارم و همیشه بلد بوده‌ام که چه جور به خودم ور بروم تا دل بپریم. به سن و سال او که بودم دل پرندگان هوا را نیز می‌پریم، و همه مردان وقتی در کوچه به من برمی‌خوردند همچون گل آفتابگردان که مجذوب خورشید می‌شود سر به سوی من برمی‌گرداندند. به راستی که من هیچ شباهتی به این علقه مُصَغَه نداشتم! پس این به کی رفته است؟ از من که چیزی در او نیست، از مادر بزرگش نیز، از پدر بزرگش هم که چیزی نبرده و از پدرش که هیچ. پدرش شاید مردک رذل کثیفی بود، ولی لااقل می‌توانست به ظاهر خودش را خوب نگاه بدارد. او آدم خوشگل خوش قیافه‌ای بود، خوشگل‌تر از آنچه برانده‌اش باشد...

نه، من خودم خوشگل نیستم ولی راه‌ورسم زندگی را بلدم. کدام زنی است به سن و سال من که ادعا کند شیوه رفتار مرا دارد؟ امروز همه دوستان و همشاگردی‌های من در دبیرستان آرساکیو پیر شده‌اند؛ به حدی که من وقتی در کوچه می‌بینمشان بر خود می‌لرزم و با خود می‌گویم: وای! این‌ها که از حالا مادر بزرگ شده‌اند! نه از این نظر که نوه‌دار شده‌اند — چنان‌که ژولیا نوه ندارد — بلکه از این لحاظ که زهوارشان در رفته است. همه غفلت کرده‌اند از این‌که به خودشان برسند و در نتیجه پیر شده‌اند. این جسم نیست که زودتر پیر می‌شود، بلکه دل است. این‌ها می‌گویند: «لباس‌های قشنگ و رقص و گردش و تفریح مال دختران ماست؛ ما دیگر عمر خودمان را کرده‌ایم!» حالا باز، آن‌ها بچه‌هایی دارند که شایسته این فداکاری هستند، و دختری مثل ماریای من ندارند! آن‌ها اصلاً نمی‌دانند که دختر مانند ماریا داشتن یعنی چه! و برای همین است که سرزنشم